

خیام: شاعر لحظه‌های

داریوش شایگان
ترجمه نازی عظیمیا

برق آسای حضور*

۳۰

خیام نه عارف به معنای متعارف کلمه است (گیرم بسیاری از اهل تصوف او را از خود می‌دانند)، و نه فیلسوفی مشایی ست، نه فقیه است و نه شاعر عهد خود - چرا که شخصیت شاعر او به دقت تمام زیر ظاهر دانشمندش پنهان بود و نخستین اشاره به چند رباعی او بیش از یک صد سال پس از مرگش کشف شد. با این حال می‌دانیم که این انسان بی‌بدیل، ریاضی‌دانی برجسته و منجمی پرآوازه بود که تقویم خورشیدی را اصلاح کرد و در اکثر علوم دوران خود استادی مسلم بود. خیام را مردی منزوی، کم‌گو تا حد کج خلقی، و دیرجوش توصیف کرده‌اند. گوشه‌گیر مشهوری که رباعیات دیر یافته‌اش که عده‌ای را به وجد می‌آورد و گروهی را به تکفیرش وا می‌دارد، سرمشقی می‌شود برای خیل مقلدان گمنامی که حجم رباعیات منتسب به او را به طرزی اغراق‌آمیز گسترش داده‌اند.

خیام در یکی از دوران‌های دشوار تاریخ ایران می‌زیست. معتزله، که به اصالت عقل

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

«Khayyām, ou le temps instantanéiste des éclairs de présence»

در کتاب: *Les illusions de l'identité* نوشته داریوش شایگان

Paris, Félin, 1992.

در اسلام گرایش داشتند، به دست حنبلی‌ها - یکی از چهار فرقه تسنن - بر افتاده بودند، در حوزه تفکر، اشاعره، که عقل‌گرایی افراطی معتزله نگران‌شان می‌داشت، در فلسفه و علوم طبیعی به دیده تردید می‌نگریستند و علوم نقلی را بر آنها اولویت می‌دادند. سلجوقیان ترک نژاد که بر ایران حکومت می‌راندند، در همان اوان به اسلام گرویده بودند و از همه معایب نو دینان برخوردار بودند، یعنی غالباً از شدت افراط در زهد، به گناه آلوده می‌شدند. آنان فلسفه و علوم را خوار می‌شمردند و برای قرآن و سنت بیشترین ارج را قائل بودند. در خراسان - که شهر نیشابور، زادگاه و سکونت‌گاه خیام، در آن است - فیلسوفان و عارفان به زندقه و کفر و نامسلمانی متهم می‌شدند. اندکی پس از خیام بود که ابو حامد محمد غزالی، عالم بزرگ عصر، کتاب تهافت الفلاسفه را به تحریر در آورد که در آن با سلاح دیالکتیک عقلی به نبرد با مسلمات فلاسفه رفته است.

عمر خیام در چنین محیطی زندگی می‌کرد و می‌توان درک کرد که چرا چنان محتاط بود و از انتشار اشعارش که هعه جزم‌ها را به زیر سؤال می‌برد، پروا داشت. بیزاریش از زاهدان و متحجران و منع و نهی مذهبی، در مبارزه جویی چیزی از حافظ کم ندارد - حافظ سالها بعد از او همان نبرد را با لحنی پر شورتر اما با ابهام و ایهام ادامه داد. خیام می‌کوشید شعرش را، که جنبه خصوصی تفکر او را نشان می‌داد، برای خود و پنهان از دیگران نگاه دارد. مدت‌ها بعد بود که اخلاف او توانستند این نادره دُر مکنون را از زیر خروارها خاک بیرون کشند.

درک تفکر خیام، به رغم سادگی گمراه‌کننده آن، سخت دشوار است: به ماسه نرم می‌ماند که از میان انگشتان فرو می‌ریزد. هر چه در ننگه داشتش بیشتر بکوشی، زیر ظاهر دیدگاهی که در نگاه اول و از قرائت سطحی و اولیه آن دریافت می‌شود، بیشتر از دستت فرو می‌لغزد و پیام این قرائت سطحی روشن است: می‌گوید این جهان نه آغازی دارد و نه پایانی. همه چیز گذراست. مرگ در هر لحظه و آن در کمین است، در سرشارترین آنات زندگی بیرحمانه از کمین‌گاه خود برون می‌جهد و به ما می‌گوید: «من اینجام.» همه چیز محکوم به فناست. این دسته که بر گردن کوزه است پیش از این دست نوازشگری بوده است بر گردن زیبارویی فتان. آن کاخ‌ها که زمانی به گنبد آسمان فخر می‌فروختند، و بهرام در آنها جام می‌گلگون را بلند می‌کرد، اکنون تلی ویران‌اند. دوزخ حر شری از رنج بیهوده ما نیست و بهشت همین لحظه والای آسایش ماست. (دوزخ شری زرنج بیهوده ماست / فردوس دمی ز وقت آسوده ماست). جهان از حس و شعور و درک عاریست و هر کس در آن نقش اوهام خود را می‌بیند.

بنیاد جهان بر پوچی و بیداد راست است: اگر سینه زمین را بشکافی چه درها و گوهرها که در او نمی‌یابی:

ای چرخ همه خرابی از کینه توست بیدادگری شیوه دیرینه توست
وی خاک اگر سینه تو بشکافند بس گوهر پر بها که در سینه توست
حتی نام آورترین کسان، «آنان که محیط فضل و آداب شدند»، چیزی از آن در نیافته و نتوانسته‌اند «راه از این شب تاریک» «به روز برند»^۱

نه رستاخیزی در کار است، نه بازگشت و رسیدن به اصل و مبثی، و نه امیدی که «بعد از هزار سال از دل خاک» چون سبزه بر دمی^۲.

خیام می‌گوید اگر قرار شود که به جای «بزدان» فلک را از نو بسازد، چنان فلکی می‌سازد که در آن «آزاده به کام خود رسیدی آسان»^۳.

این که خطاهای خود را به چرخ و فلک نسبت دهیم کاری ست عبث. زیرا که «چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است»^۴.

کسی را یاری شکافتن راز کیهان نیست، جهان «فانوس خیال» است که برگردش، «ما چون صوریم کاندراو حیرانیم»^۵.

ما «لعبتکائیم» که دستی نامرئی ما را به تماشاخانه جهان می‌آورد و بی‌درنگ به «صندوق عدم» باز می‌گرداند.^۶

آنان که از این جهان خاک رفته‌اند، دیگر باز نمی‌گردند و کسی از آن دیار بازنگشته که با ما بگوید «احوال مسافران دنیا چون شد»^۷.

پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

- | | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| ۱. آنان که محیط فضل و آداب شدند | در جمع کمال شمع اصحاب شدند |
| ۲. ای کاش که جای آرمیدن بودی | گفتند فسانه ای و در خواب شدند |
| ۳. گر بر فلکم دست بدی چون بزدان | یسا این ره دور را رسیدن بودی |
| ۴. و ز نو فلک دگر چنان ساختمی | چون سبزه امید بر دمیدن بودی |
| ۵. شادی و غمی که در قضا و قدر است | برداشتمی من این فلک را ز میان |
| ۶. با چرخ مکن حواله کاندراو ره عقل | کآزاده به کام خود رسیدی آسان |
| ۷. این چرخ فلک که ما در او حیرانیم | نیکی و بدی که در نهاد بشر است |
| ۸. خورشید چراغ دان و عالم فانوس | چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است |
| ۹. ما لعبتکائیم و فلک لعبتکائیم | فانوس خیال از او مثالی دانیم |
| ۱۰. بازیچه همی کنیم بر نطع وجود | ما چون صوریم کاندراو گردانیم |
| ۱۱. افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد | (از روی حقیقتی نه از روی مجاز |
| ۱۲. کس نامد از آن جهان که برسم از وی | افتیم به صندوق عدم یک یک باز |
| | در پای اجل بسی جگرها خون شد |
| | کاحوال مسافران دنیا چون شد |

خیام می‌گوید که سزای در کار نیست و چون پرده اسرار که در پس آن سر نوشت ما را رقم می‌زنند بر افتد، جز نیستی چیزی نمی‌ماند.^۱

رشته جهان را از سر لاشعوری بافته‌اند؛ اگر نظام جهان در حد کمال است، چرا آن را تغییر دهیم و اگر ناقص است خطا از کیست: «گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود / و ر نیک نیامد این صور، عیب که راست؟» میان کفر و دین، و میان شک و یقین تنها نفسی راه است، نفسی که همراه با لحظه‌های فرار در گذر است «از منزل کفر تا به دین یک نفس است / از عالم شک تا به یقین یک نفس است» پس: «این یک نفس عزیز را خوش می‌دار / چون حاصل عمر ما همین یک نفس است». این نفس و این دم را باید پیش از آنکه بگذرد، دریافت، و پیش از آنکه پیاله بشکند باید آن را نوشید.

از عشق برخوردار شو پیش از آن که باد اجل جامه لطیف هستی را بر درد.^۲

جهان پیش از ما بوده است و بعد از ما نیز خواهد بود. «زین پیش نبودیم و بند هیچ خلل / زین پس چو نباشیم همان خواهد بود.» پس آیا بهتر نیست که نه ظهوری در کار باشد^۳، نه تحولی و نه هستی‌ای

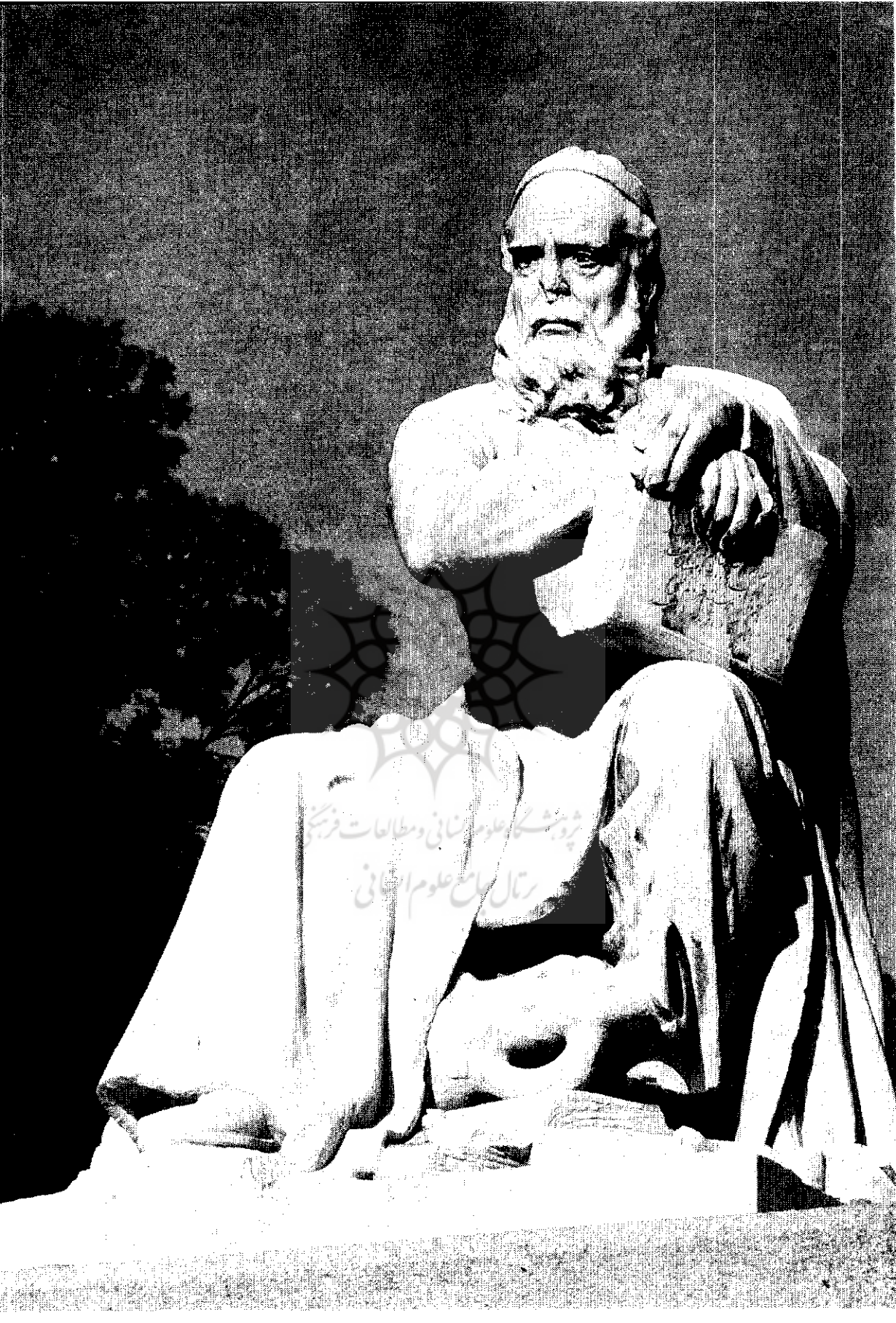
در جهانی چنین متغیر دریغا که همه چیز بر باد است. ما تنها یک دم مهلت داریم و این دم نیز خود جز هیچ نیست.^۴

این قرائت سطحی رباعیات خیام سبب شده است که او را با کلیشه‌های چندی توصیف کنند که از آنها آگاهیم: او را اپیکوری و لذت طلب (hédoniste) و دهری مذهب خوانده‌اند. دهریون به ابدیت در این جهان باور دارند و زندگی پس از مرگ و رستاخیز و پاداش و عقوبت و وجود فرشته و دیورا رد می‌کنند. از همین روست که خواندن سطحی خیام کاری نسبتاً آسان است. جهان‌بینی‌ای که ازین خواندن سطحی رباعیات بر می‌آید جذاب، سراسر است، واضح و بی‌ابهام است.

اما آیا می‌توان تنها در همین سطح باقی ماند؟ به راستی این جهان‌بینی که به هر صورت در بیرون از چارچوب‌های رایج مذهب و عرفان قرار دارد، از چه حکایت

و بن حرف معما نه تو خوانی و نه من
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ
ور نیز شدن به من بُدی ناشد می
نه آمد می، نه شد می، نه بُدی
وین طارم تُه سپهر ارقم هیچ است
وابسته یک دمیم و آن هم هیچ است

۱. اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
۲. ایام زمانه از کسی دارد ننگ
می‌خور تو در آبگینه با نانه چنگ
۳. گر آمدنم به من بُدی نامدمی
به زان بُدی که اندرین دیر خراب
۴. ای بی‌خبران شکل مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد



پرویشکا علوم و سانی و مطالعات فرنگی
رسالہ جامع علوم اسلامی

می‌کند؟

این جهان‌بینی از وارون سازی کامل نظام هستی‌شناختی جهان حکایت می‌کند. خیام تنها شاعر - متفکر ایرانی است که نظام «افلاطونی» جهان را بکلی زیر و رو می‌کند. اگر نزد نیچه جا به جایی جهان «افلاطونی» به قیمت برتری دادن به جسم مرتبط با عقل تمام می‌شود، یا به عبارت دیگر، اگر «نیچه به عنوان متفکر ضد متافیزیک و جا به جا کننده نظام افلاطونی، همچنان فیلسوفی افلاطونی باقی می‌ماند»^۱ اما جا به جاسازی خیام نوعی به تعلیق در آوردن «آن»ی است که از استمرار می‌گریزد، استمراری که خود تکرار و بازگشت ابدی پدیده‌های مشابه است. اما آن که بی‌وقته تکرار می‌شود و باز می‌گردد، انسان نیست. خیام مدام تکرار می‌کند که ما دیگر هرگز بر صحنه تماشاخانه جهان باز نمی‌گردیم.

همچنان که کوزه امروز، در گذشته انسانی چون من بوده است^۲، من نیز روزی چون او خواهم شد، همان گونه که آن دیگری که مرا در دست گرفته به نوبه خود کوزه‌ای در دست دیگری خواهد بود و این وضع ادامه می‌یابد؛ و در این تکرار مکرر، که رشته استمرار را می‌بافد، وفقه‌ای وجود ندارد. اگر چه موقعیت‌ها بسته به این یا آن شخص، با یکدیگر تفاوت دارند، اما ضرب آهنگ جنون‌آمیز این وضعیت‌های مشابه بی‌هیچ تفاوتی و به یک سان تداوم می‌یابد.

آن دمی که در آن براستی به آگاهی می‌رسی، مرا نجات می‌دهد. یعنی دمی که مرا در میان «هلالین» و در فاصله میان دو توالی قرار می‌دهد و به این ترتیب مرا از این دور مسلسل به در می‌برد و از تهاجم تکرار استمرار در امان می‌دارد.

جهانی که خیام ترسیم می‌کند در خارج از حیطه مذهب و اسطوره قرار دارد. در این جهان نه از عوالم کشف و شهود، از آن گونه که نزد حافظ سراغ داریم و نوعی جغرافیای هستی را به دست می‌دهد، خبری ست و نه از بیخودی مولانا که از طریق جریان سیل آسای صُور، جان را به سوی «هفت پرده افلاک» بر می‌کشد اثری؛ نه از حکمت عملی سعدی در آن نشانی ست و نه از خاطره اساطیری فردوسی نمونه‌ای. این جهان، جهانی ست بیرون از صورت‌ها و الگوهای ازلی، بیرون از حیطه ادیان و مختصاتش، از عروج و رستاخیز و معاد. جهانی است برهوت که معنایش را از عربانی‌اش می‌گیرد. خیام

1. Martin Heidegger, *Nietzsche*, II, trad. Pierre Klossowski, Gallimard, Paris, 1961, p. 180.

در بند سر زلف نگاری بوده است.
دستی ست که برگردن یاری بوده است

۲. این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
این دسته که برگردن او می‌بینی

از نقطه صفر آغاز می‌کند: از منطقه خنثی‌ای که در آنجا همه خاطره‌ها زدوده شده‌اند، همه عقاید پیش پنداشته، همه «ما تقدم»‌های فلسفی، کنار رفته‌اند، نقطه پوچی نگاهی سرشار از حیرتی مدام. اما نگاهی نسبتاً سرد و بیخ زده، بس که بصیرتی که از آن سرشار است بُرنده و بی‌مهر است. این نگاه به نوعی بدبینی وجودی منتهی می‌شود که از سر یأس و نومیدی نیست بلکه از بی‌اعتنایی فاخر کسی حکایت دارد که پشت سکه، یا روی دیگر امور را می‌بیند. یعنی نگاه کسی که، در جایی که دیگران صورت‌های آرامش بخش و نشانه‌های آشنا می‌بینند، جز خلاء و پوچی نمی‌یابد. با پرده دری خیام فقر محتوا آشکار می‌شود، فقری چنان متراکم، و بویژه چنان پر بار از عدم و سرشار از غیبت، که بی‌معنایی، خود واضح و موزع همه معناها می‌شود.

زمان حضور خیام نه از مقوله بازگشت به مبدأ و اصل است و نه مطابق طرحی الهی یا معطوف به غایتی خاص بسط می‌یابد. بلکه به گونه «آئینی» است که از نمودها بوجود آمده است، و به مکث‌هایی که در برهوت «عدم» همچون واحه‌های درنگ است، قطعه قطعه می‌شود. آئی که، مانند گسستی میان دو واقعه به ناگهان ظهور می‌کند: گسستی میان آنچه بوده است و آنچه دیگر نیست، میان دست و دسته کوزه، میان «مگسی که پدید می‌آید و ناپدید می‌شود»، میان دم و بازدم. مهلت و فرصتی به اندازه «گسست صاعقه آسا» میان آنچه پدیدار می‌شود و آنچه در واقعیت وجود ندارد، یعنی به اندازه اجل. این زمان حضور بیش از هر چیز به باورهای بودایی نزدیک است. فراموش نکنیم در آن روزگار نفوذ آئین بودا که برخی آن را آئین «بودای ایرانی» خوانده‌اند هنوز در خراسان بزرگ تأثیر خود را حفظ کرده بود.

بطور کلی، قالب رباعی، قالبی مناسب این شعر است. این قالب شعری با خیام شناخته و عجین است و با خیام به عالی‌ترین اوج خود رسیده است. رباعی شعری است مرکب از چهار مصراع که سه و گاه هر چهار مصراع هم قافیه‌اند. شعری ست موجز که در قالب آن اندیشه به طرزی بی‌نهایت فشرده بر خود متراکم می‌شود و نوعی حالت روحی را القا و بیان می‌کند. این حالت روحی گاه به شکل پرسشی ظاهر می‌شود و گاه به صورت تأییدی موجز و کوتاه است، گاه جنبه تردید و شک دارد، گاه طنزآمیز است، و گاه یاد و دریغ‌گونه است - همچون آن فاخته ماتم زده‌ای که بر ویرانه‌های کنگره قصری پر جلال به اندوه تکرار می‌کند: «کوکو، کوکو»^۱

۱. سر درگه او شهان نهادندی رو
بنشسته همی‌گفت که: کوکو، کوکو

۱. آن قصر که بر چرخ همی زد بهلو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای

رباعی شاید بهترین قالب برای این جهان‌بینی صاعقه‌آساست. اما این جهان‌بینی صاعقه‌آسا خود چیست؟ در اینجا باید بار دیگر به درون مایه‌های بلند خیام بازگردیم و این بار آن را در سطحی دیگر بازخوانی کنیم.

جهان دو دروازه دارد: از دری به درون می‌آییم، و از در دیگر به در می‌شویم. انسان میان دو عدم گرفتار است.^۱ و این امر ناشی از نقصی است که در ذات چیزها، در بیهودگی ذاتی و ازلی جهان، مستقر است. میان این دو عدم، حُله هستی از رنج یافته شده است، اما رنجی چنان اساسی که به نوعی پرده بنیاد وجود را تشکیل می‌دهد، چرا که وجود جز باز تولید نیست: «ناآمدگان اگر بدانند که ما / از دهر چه می‌کشیم نایند هنوز».^۲ نیک و بد روزگار را به چرخ نسبت مده که چرخ لایعقل، در حل معمای وجود هزاران بار از تو عاجزتر است.^۳

انسان از خاک برآمده و بر باد می‌شود - (پایان سخن شنو که ما را چه رسید / از خاک برآمدیم و بر باد شدیم) و همچون قطره‌ای که به اقیانوس عدم، به ذره غبار، و به توده فشرده زمین می‌پیوندد، آمدن و رفتن او بازنمایی ظهور ناچیز یک مگس است.^۴

در برابر این بیهودگی جهان، خیام دو تلقی جداگانه اما مکمل یکدیگر را اختیار می‌کند. دو تلقی که با دو وجه تشکیل دهنده چیزها هماهنگی دارد: تلقی سلبی که عبارت از نابود کردن همه توهمات، به ضرب توهم‌زدایی ای برق‌آسا و خیره‌کننده است، و تلقی ایجابی که می‌کوشد در میان خرده ریز کشتی شکسته هرج و مرج جهان، لنگر لحظه حضور را باز یابد.

خیام در تلقی سلبی خود بی‌رحم است. برای ما چه اهمیتی دارد که این جهان مُحدث باشد یا قدیم وقتی به جایی می‌رویم که معنایی ندارد.^۵ و نیز چه فرقی دارد که جهان بر وفق مراد ما باشد یا نباشد، وقتی که بنیاد وجود و هر آنچه به آن مربوط می‌شود

۱. چون حاصل آدمی در این جای دو در خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
۲. اسرار ازل را نه تو دانسی و نه من هست از پس پرده گفت و گوی من و تو
۳. نیکی و بدی که در نهاد بشر است با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
۴. یک قطره آب بود و با دریا شد آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟
۵. چون نیست مقام ما درین دهر مقیم تا کسی ز قدیم و محدث امیدم و بیم؟

- جز درد دل و دادن جان نیست دگر و آسوده کسی که خورد نژاد از مادر وین حرف معما نه تو خوانی و نه من چون پزده پرافتد نه تو مانی و نه من شادی و غمی که در قضا و قدر است چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است یک ذره خاک و با زمین یکتا شد آمد مگسی پدید و ناپیدا شد پس بی می و معشوق خطایی ست عظیم چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

لزوماً جز «خواب و خیال و فریب و وهم و دمی فزّار» نیست.^۱
 همه ما به خاک بدل خواهیم شد و بقایای ما به منزله کودی خواهد بود برای
 دگردیسی‌های دیگر. بدن ما آجری خواهد شد برای ساختن گورهای دیگر برای
 قربانیان دیگری که از پی می آیند^۲ و این تل خاک که این طفل خرد الک می‌کند، در سینه
 خود چشم پرویز و کاسه سر کیقباد را پنهان کرده است.^۳

به عبارت دیگر، جهان گورگاهی ست عظیم، کارگاهی ست که در آن از خاکِ رفتگان
 قالب‌های تازه می‌سازند. اما قالب‌هایی که به طرز خستگی‌ناپذیر باز تولید همان
 الگوها و همان وضعیت‌های پیشین هستند. از همین روست که خيام جهان را «کهنه رباط»
 و «صحرای عدم» می‌خواند.^۴ یا بزمی گسترده می‌داند که بر سر آن گدایان و شاهان خاک
 شده گرد می‌آیند و به عبارت دیگر سراسر نمایشی اندوه بار است میان دو عدم. نمایشی
 که در آن هیچ چیز معنایی ندارد. نه بهشتی هست، نه دوزخی، نه معادی و نه بازگشتی به
 اصل و نه هیچ چیز دیگر. در اینجا خيام به ضرب ایجازی کوبنده و با بصیرتی
 انعطاف‌ناپذیر همه توهمات متافیزیکی را که انسان در طی اعصار و قرون ساخته و
 پرداخته ویران می‌کند.

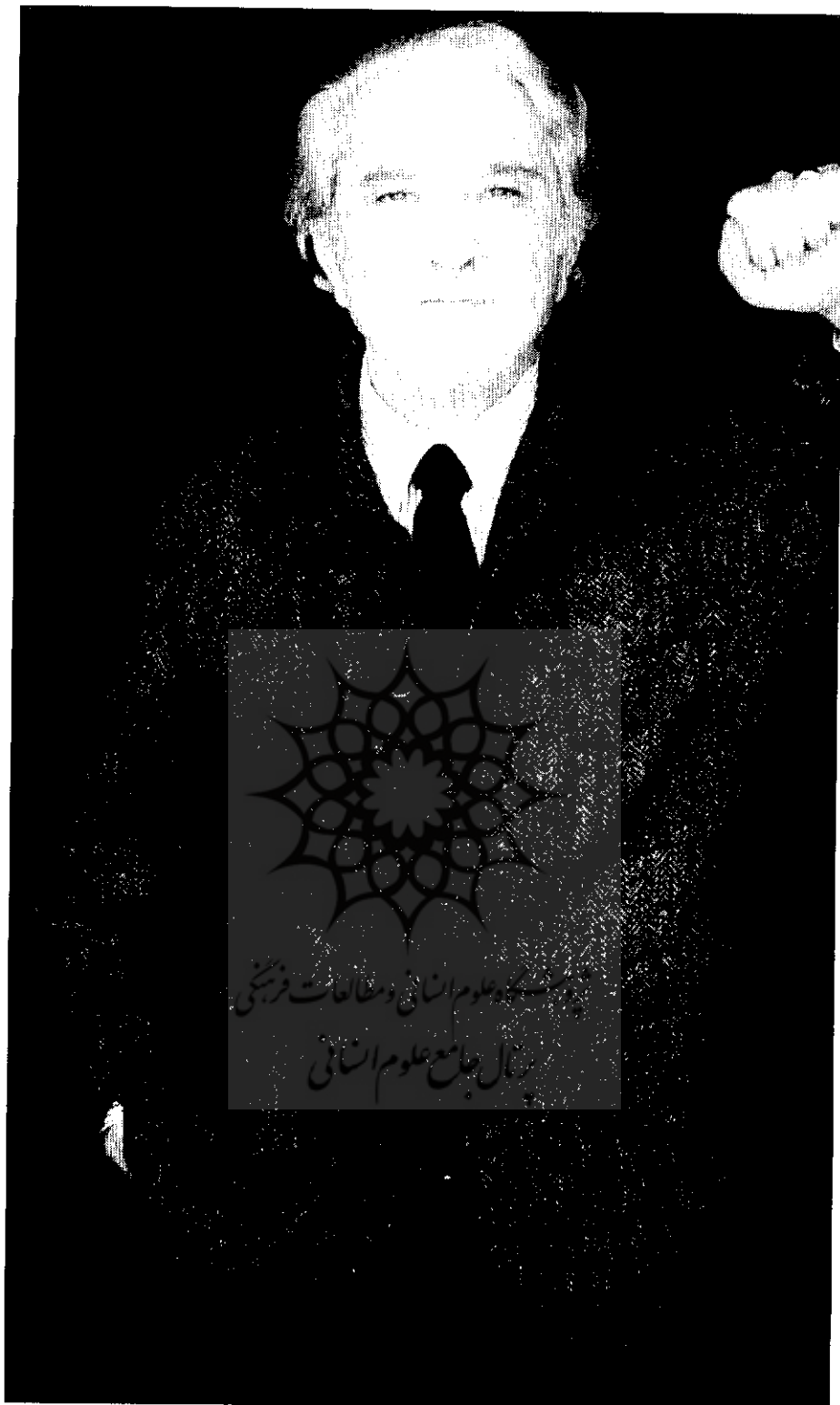
اما فضای میان دو دروازه همچنین نمایشی است که لجوجانه تکرار می‌شود. خيام از
 طریق تصاویر کوزه‌گر، کوزه، اعضای بخش و پلا شده اجساد پوسیده موجودات که با
 اشکال گوناگون گل کوزه‌گری هم سان می‌شود، تکرار متوهم پدیده‌ها را نشان می‌دهد. با
 پیش بینی قریب الوقوع بودن واقعه‌ای که برایم روی می‌دهد، با به تعلیق در آوردن این
 عمل پیش‌بینی شده، که همان دم و لحظه است، از مرگ فرا می‌گذرم و این دم گسستی
 است که بیرون از توالی قریب الوقوع واقعه روی می‌دهد، به نحوی که حالت ناگهانی

هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
 خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
 خشتی دو نهند بر مفاک من و تو
 در کالبدی کشند خاک من و تو
 و آن کودک خاک بیز را بنگر تیز
 مغز سر کیقباد و چشم پرویز
 در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
 ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

آرامگه ابلق صبح و شام است
 گوربست که خوابگاه صد بهرام است

۱. شادی بطلب که حاصل عمر دمی ست
 احوال جهان و اصل این عمر که هست
 ۲. از تن جو برفت جان پاک من و تو
 و آنکه ز برای خشت گور دگران
 ۳. ای سپر خردمند پگنه تر برخیز
 پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
 ۴. در مغزش خاک خفتگان می‌بینم
 چندانکه به «صحرای عدم» می‌نگرم
 و یا:

این کهنه رباط را که عالم نامست
 بزمی ست که وامانده صد جمشید است



● داریوش شایگان (عکس از مریم زندی)

بودن آن را می‌گیرد، آن را مهار می‌کند، و هجوم مجددش را باطل می‌سازد: اگر این سبزه‌زاری که در این لحظه آن را می‌ستاییم «تماشاگهی» است که خود را در برابر نگاه مجذوب ما به جلوه در می‌آورد، سبزه‌ای که از خاک وجود ما می‌روید تماشاگاه کسان دیگری خواهد بود که بعد از ما خواهند آمد. (این سبزه که امروز تماشاگاه ماست / تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست). به هوش باشیم که این سبزه نرم که زیر پای خود لگد مال می‌کنیم از خاک زیباروی دلربایی نشو و نما کرده است.

آنچه بی‌وقفه باز می‌گردد، انسان نیست، و خیام هرگز از تکرار این که بازگشتی در کار نیست خسته نمی‌شود. ^۱ و آنچه تکرار می‌شود و باز می‌گردد جز ضرب آهنگ جنون‌آمیز وضعیت‌های مشابه نیست.

تلقی دوم خیام از دیدگاه گذرا بودن چیزها برمی‌خیزد که می‌توان گفت جنبه ایجابی نگاه اوست. خیام در برابر جریان تکراری پدیده‌ها، ما را به یادآوری و باز یادآوری مدام متناهی بودن چیزها می‌خواند. دمی از هشدار دادن به ما دست برنمی‌دارد؛ در هر نفس تکرار می‌کند که: بپاییدا جهان چنین است، خطری که در کمین است چنین است، سرنوشت شما این است! مراقب لحظه فزّاری که می‌گریزد، باشید، مراقب توهّمات باشید، مراقب وعده‌های فریبنده، مراقب دام‌هایی که می‌خواهند ورطه‌ای را که در آن قرار دارید پر کنند، باشید! همچنین مراقب یاوگی و بی‌معنایی جهان باشید! در هر لحظه، در هر دم و بازدم، هشیار باشید. این هشدار دائم که خیام تقریباً در هر رباعی آن را از سر می‌گیرد، بی‌وقفه بر متناهی بودن اجتناب‌ناپذیر وجود تأکید می‌کند. تناهی‌ای که فضای میان دو درنگ - گاه زندگی را پر می‌کند و در دو سطح بیان می‌شود. در سطح اول، به صراحت از متناهی بودن وضعیت‌های مشابهی که باز می‌گردند و تکرار می‌شوند خبر می‌دهد و بدین سان نوعی تذکر و یادآوری است. در سطح دوم رشته سخن را به دست می‌گیرد و به هشدار مستقیم بدل می‌شود. کوزه خود به سخن می‌آید که: هوش دارا من

۴۰

باز آمده‌ای کو که به ما گوید راز
چیزی نگذاری که نمی‌آید باز

۱. از جسمه رفتگان این راه دراز
هان! بر سر این دو راهه آرز و نیاز

و یا:

بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همسر و جفت
هر لاله که پزمرده، نخواهد بشکفت

می‌خور که به زیر گل بسی خواهی خفت
زسهار به کس مگو تو این راز نهفت

و یا

نرمک نرمک باده خور و جنگ نواز
وانسها که شددند کس نمی‌آید باز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
کسان‌ها که به جا بید نهابند کس

همچو تو بوده‌ام، و تو چون من خواهی شد.^۱

جویبار لحظه‌ها بی‌وقفه جاری‌ست، و تو خود می‌دانی که چه در انتظارت نشسته است: یا اکنون و یا هرگز.

یادآوری مدام تنهایی جهان از توهم آرمان شهرها پرده بر می‌دارد، ضرب آهنگ هذیانی وضعیت‌هایی را که بدون زحمت باز تولید می‌شوند افشا می‌کند، قریب الوقوع بودن پایانی را که در انتظار ماست پیش‌بینی می‌کند و، به این ترتیب، بر این درنگ کوتاهی که همان توجه آگاهی آور لحظه حضور است، تاکید می‌کند. آگاهی خیامی نه چون مولانا عاطفی است، و نه چون حافظ هنرمندانه و پراحساس است. آگاهی خیام عمل ناب هشیاری است که گاه از طریق مستی شرابی که بیداری را سیراب می‌کند و گاه از طریق تیغ برنده نگاهی که صاعقه‌وار از نمودها و پدیده‌ها سر به درمی‌آورد، تجربه می‌شود. این دم، همه استمرار را، با همه گذشته‌ای که در پی خود دارد، با همه آینده‌ای که نویدش را می‌دهد و با همه بار ازلی‌ای که بر دوش دارد، چنان در خود فشرده و متراکم می‌کند که آن را در یک نقطه - فضای فراموشی، منفجر می‌کند. شاعر می‌گوید با باده هم‌نشین شو چرا که سراسر قلمرو سلطنت محمود به این یک دم نمی‌ارزد. ناله چنگ را بشنو که صوت داود در آن است. به آنها که رفته‌اند و به آنها که آمده‌اند میندیش.. خوش باش زیرا که مقصود از جهان همین است.^۲ مقصود بی‌مقصد کل هستی در این نقطه انفجاری به طرزی معجزه‌آسا تقطیر می‌شود. نقطه‌ای که در آن گذشته و آینده، بهشت و دوزخ، در فراموشی‌ای که شکل دهنده لحظه حضور است زائل و زدوده می‌شود، حضوری که انطباق دو وجه چیزهاست: وجه ظاهری و وجه واقعی: خیام می‌گوید مقصود از حیات تنها یک نفس است.

از منزل کفر تا به دین یک نفس است / از عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش می‌دار / کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

زیرا معلوم نیست این دمی را که فرو می‌برم بتوانم بار دیگر برآورم. (پر کن قدح باده که معلوم نیست / کاین دم که فرو برم، برآرم یا نه). دم، لحظه، لنگر درنگ من است در صحرای عدم. تلاقی گاه دو وجه چیزهاست: جایی‌ست که در آن زمان چنبر سلطه خود

۱. بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
بسا من به زبان حال می‌گفت سبو
۲. با باده‌نشین که ملک محمود اینست
از آمده و رفته دگر بساد مکن

سرمست بُدم چو کردم این اوباشی
من چون تو بُدم، تو نیز چون من باشی
از چنگ شنو که لعن داود اینست
حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

را باز می‌کند و باز محکم می‌بندد. در این تلاقی گاه من زمان خود را به سر می‌برم، آن را به ته می‌رسانم، خاطر خود را از آن منصرف می‌کنم، خود را از آن رها می‌کنم، و به دلیل تجلی و ظهورم که خود نوعی آگاهی ست، امر متوالی را به امر هم زمان بدل می‌کنم، خود را از نظر فضایی در نقطه تلاقی دو جنبه چیزها قرار می‌دهم، که، از یک نقطه نظر، نمود مکرر وضعیت‌های مشابه است، و از نظرگاهی دیگر خلاء ذاتی وجود است. در این لحظه هم زمانی است که دو وجه نگاه خیام، با هم ترکیب می‌شوند. وجهی که خلاء و بیهودگی وجود را اعلان و رد می‌کند و وجهی که با به تعلیق در آوردن لحظه حضور، از آن پیشی می‌گیرد، از آن فرا می‌گذرد، که در نهایت می‌توان از آن به گونه باز آفرینی زمان افقی عمر در یک نقطه - فضا، سخن گفت، از حلقه‌ای که زمان در آن بر روی خود فرو می‌پسجد و فشرده می‌شود تا فراجهد و به لحظه حضور بدل شود. خیام نه زمان کیهانی و اساطیری فردوسی را می‌پذیرد، و نه با دو قوس صعودی و نزولی حافظ موافق است و نه به زمان از خود بیخود شدن در جهش‌های وجدآمیز مولانا - وار قائل است.

از منظر عاطفی لحظه همچنین یک حالت روحی است، نوعی سرمستی است که شراب و شادی جنبه نمادین آنست. حالی ست که مثلاً شب هنگام، وقتی مهتاب نرم نرمک جامه شب را می‌درد، دست می‌دهد و در عین آنکه ما را مسحور می‌کند، به یادمان می‌آورد که این مهتاب بعدها به گورمان خواهد تابید. خیام با افزودن این عامل دروغ آمیز، از یک سو زوال شکننده لحظه‌ای را که جذابیت فریبنده‌اش آبستن امری تراژیک است آشکار می‌کند و از سوی دیگر ما را به ابدی کردن این لحظه می‌خواند. زیرا با از دست رفتن این فرصت، ماه بارها و بارها از نو پدیدار می‌شود بی آنکه ما را بیابد و بر ما بتابد.^۱

حالات عاطفی خیام، که غالباً با پرده‌ای از یاد و دروغ رنگ آمیزی شده است، در اوقاتی خاص دست می‌دهد: گاه در اوقات شبانه‌ای که مهتاب می‌تراود و نسیم خنک شبانگاهی می‌وزد، و گاه به سحرگاه و هنگامی که ما «باده‌نوشان صبح» به یک جرعه جام را خالی می‌کنیم و شیشه نام و ننگ را بر سنگ می‌زنیم، دست از امیدهای عبث و آمال دراز خود بر می‌داریم و تنها به زلف پرچین نگار قناعت می‌کنیم و از تارهای لرزان چنگ سرمست می‌شویم.

وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

صبح است دمی بر می‌گلرنگ زنیم

۱. می‌خور که دمی بهتر از این نتوان بیافت
اندر سر خاک یک به یک خواهد نافت

۱. مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می‌نوش و میندیش که مهتاب بسی

دست از امل دراز خود باز کشیم در زلف نگار و دامن چنگ ز نیم
 لحظه، به عبارت دیگر، این لحظه تعادل ناب وقت است که هوا نه گرم است و نه
 سرد، که ابر چهره گلگون گلها را می شوید (روزبست خوش و هوا نه گرم است و نه
 سرد / ابر از رخ گلزار فرو شوید گرد). هنگامی ست که بلبل تذکر همیشگی شاعر را
 منعکس می کند و می گوید: به یاد آر، به یاد آر! باید باده نوشید (بلبل به زبان پهلوی با گل
 زرد / فریاد همی زند که می باید خورد). از آنجا که این مستی مأمنی ست در برابر «وعده
 فردای زاهد»^۱ و لذات بی معنای جهان، لحظه ای است معلق میان دیروز و فردا، لحظه ای
 که شاعر، با سه طلاق گفتن عقل، یعنی لاشعوری هستی، «دختر رز» را به زنی می گیرد.

می، روح جام است. همان است که وجود فنا یابنده را در «رستاخیز» لحظه «بر
 می انگیزاند».

چون در گذرم به باده شوید مرا تلقین ز شراب ناب گوید مرا
 خواهید به روز حشر یابید مرا؟ از خاک در میکده جوید مرا
 می همچون آن دم حال، دمی که حال خود را از می گرفته است، میان دو توالی
 چیزها، میان دو وجه پدیده ها جا می گیرد: میان سرسبزی گیاه و پژمردگی که در انتظار آن
 است (می نوش و گلی بچین که تا در نگری / گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده
 است). میان گردش چرخ کبود افلاک و آن لحظه ناغافل که این چرخ ما را له می کند و به
 غبار بدل می سازد.^۲

زیرا در فراسوی این «آستانه» (که در آن به یمن زمان به تعلیق در آمده شخص خود را
 از نو در می یابد) ما خود میزبان «هفت هزار سالگان» ایم.

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
 فردا که از این دیر کهن درگذریم با هفت هزار سالگان سر به سریم
 اما باده هشیار می کند وقتی با «دل بیدار» در پیوند است.

امروز را از فردا خبری نیست، فردا جز سرخوردگی نیست، پس بیا بید عمر را، زمان
 حاضر را، تلف نکنیم، زیرا هیچ چیز از اینهمه بر جا نمی ماند.^۳ باده «بقا»ی مرا در هر

۱. به نقل از بیت حافظ:

۱. من که امروز بهشت نقد حاصل می شود
 چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
 ۲. وعده فردای زاهد را کجا باور کنیم. - م
 با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
 ناگاه نو را جو خاک گرداند هست
 ۳. امروز نو را دسترس فردا نیست
 و اندیشه فردات به جز سودا نیست

جامی که بلند می‌کنم ضمان می‌شود، زیرا همان‌گونه که پدیده‌ها تکرار می‌شوند و مرا به ناتمام بودن کارم تهدید می‌کنند، باده - بیداری من نیز که همانا پیروزی بر استمرار عمر است با هر جام باده تکرار می‌شود و بدین سان کار مرا در فراسوی گسست‌های اجل به کمال می‌رساند. در آن دمی که روح جام مرا از استمرار عمر بیرون می‌بَرَد، بقا می‌یابم. با هر جرعه‌ای که از آن می‌رهایی می‌نوشم، جان دوباره می‌یابم. خاک در میخانه نیز همچون تار و پود کفنی که پیکر فانی مرا در بر گرفته از رهایی من حکایت می‌کند.

باده رستاخیز من است، رستاخیزی که نه تنها بازگشتی به سوی خدا یا هر کلیت متفاوتی است، بلکه «رستاخیز»ی است که در آن، آنچه بر اثر تکرار پدیده‌ها در سلسلهٔ نمودها به طرزی وقفه‌ناپذیر از من بازپس گرفته می‌شود، در مجموعهٔ گسست‌های صاعقه‌آسا، از این بیداری به بیداری دیگر، نو به نو، در من از سر گرفته می‌شود.

همچنان که در بُعد بیهودگی، پدیده‌ها در سلسله‌های وجود یک از پی دیگری تکرار می‌شوند، به موازات آن، در سطح رهایی، باده - رستاخیز در مجموعه بیداری تداوم می‌یابد. و همان‌گونه که در بُعد بیهودگی این سلسله‌های وجود با وجه فزّار و ناپایدار حیات سر و کار دارند، در سطح رهایی، باده - رستاخیز به وجه پوچی چیزها یعنی به نگاه هشیاری که خلاء ظلمانی نمودها را می‌بیند، اشاره دارد. اگر اولی نظرگاه توهم زودهٔ خیام را نشان می‌دهد، دومی از تأیید اثباتی او در عرصهٔ وجود حکایت دارد.

«رستاخیز» خیام آن لحظهٔ سرشار و سرریزی است که تداوم بیداری را در گسل‌های ناپیوستهٔ قطع‌های مکرر تأمین می‌کند، و تداوم آن به دست کسانی که این تجربه را آزموده‌اند، از سر گرفته می‌شود. این رستاخیز، به عبارت دیگر، به شکل‌گیری افرادی می‌انجامد که در فراسوی زمان و مکان، ابدیت بازیافته در لحظه را آزموده‌اند. باده همچون دم حال، همچون لحظه، زنگ غم را می‌شوید.^۱

کاستن از استمرار وضعیت‌هایی که باز تکرار می‌شوند و رها شدن از یکنواختی این تکرارهای مکرر، برابر است با تجلی شادی. شراب و شادی دو یار همراهند. شادی تأیید رهایی من است از بیهودگی جهان، تضمین لنگر حضور من است در اقیانوس فزّار چیزها و تأمین تداوم من است در برابر خطر قطع‌ها، در لحظه‌ای که هستی‌ام را به تمام در اینجا و اکنون به ودیعه می‌گذارم.

کساین بفاقی عمر را بقا پیدا نیست
وین رفتن بی‌مراد عزمی‌ست درست
کاندوه جهان به می‌فرو خواهم نشت

ضایع مکن این دم از دلت بیدار است
۱. چون آمدنم به من بُد روز نخست
برخیز و میان بنده‌ای ساقی جُست

باده بنوش که دمی بهتر از این نتوانی یافت.

این قافله عمر عجب می‌گذرد در یاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد
شادی، آن وفور سرشاری است که از لبریزی و سرریزی از می دست می‌دهد.
لحظه‌ای ست که ساقی می‌گوید: «یک جام دگر بگیر و من نتوانم» بس که از سرشاری که
مرا از خود برون می‌کند، لبریزم! شادی شیوه بودن مرا در جهان - یا «آئین» مرا - تعریف
می‌کند، درست همان گونه که شراب ضامن رستاخیز من است در هر جرعه. شادی
«مذهب» من است، زیرا مرا از همه باورها، از کفر و از ایمان رها می‌کند، رهایی من است
از مذهب و دین، از بهشت و از دوزخ. شادی، عریانی محض مرا در لحظه‌ای که از سلطه
زمان سر بر می‌آورم، بیان می‌کند. از همین روست که این «دم طرب» سرانجام با حیات
جاودانی برابر می‌شود. یعنی با ابدیتی که در لحظه بیداری باز می‌یابیم.^۲

شادی خیام، «مذهب» اوست. «رستاخیز» اوست در جهانی که نه گناه می‌شناسد و نه
عقوبت. این شادی، شادی موجود استثنایی سازش ناپذیری ست که از هرگونه ما تقدم و
پیش داوری رهاست و با جسارتی کم نظیر جرأت می‌کند که این آیین خاص خود را،
به رغم همه توهماتی که در ضدیت با آن ایستاده، اعلان کند.

می خوردن و شاد بودن آئین من است فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است
گفتم به عروس دهر کاین تو چیست؟ گفتا دل خرم تو کاین من است

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱. بی باده کشید بار تن نتوانم
یک جام دگر بگیرو من نتوانم
بسای ز نشاط بر سر غم نزنیم
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم.

۱. من بی می ناب زندگی نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید
۲. تا دست به اتفاق بر هم نزنیم
خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح